

بخش دوم

۱

سرگی پلاتونویچ ماخف می‌توانست اجداد خود را تا زمانی دور ردگیری کند. در عهد سلطنت پتر اول يك كرجی دولتی با محموله شیرینی خشك و باروت از طریق دن به آسف Azov سفر می‌کرد. قزاقهای شهرك شورشی چیگاناکی Chigonaki، که در ساحل دن علیا کمین کرده بودند، به‌این كرجی شیخون زدند، نگهبانان خواب‌آلودش را کشتند، شیرینی خشك و باروت را به‌تاراج بردند و كرجی را در آب غرقه کردند. سربازان پادگان وارانژ Veronez به‌فرمان تزار شهرك چیگاناکی را به‌آتش کشیدند و قزاقان بزه‌کار را از دم تیغ گذراندند و چهل تن از آنان را روی قایق‌های شناور به‌دار آویختند و قایق‌ها را به‌جریان دن سپردند تا مایه عبرت روستاهای نافرمان شود. ده سال بعد، همان نقطه‌ای که کلبه‌های چیگاناکی به‌آتش کشیده شده بود، توسط قزاقهای مهاجر و کسانی که از قتل‌عام جان به‌در برده بودند، از نو مسکون شد. این استانیسا Stanitsa با برجهای و باروهای دفاعی دوباره سربرآورد. درعین حال، یکی از مأموران خفیه تزار، يك روستازاده روس به‌نام ماخف از وارانژ به چیگاناکی اعزام شد. این مرد فروشنده دسته‌چاقو، قوتون، سنگ آتش‌زنه و دیگر خرده‌ریزهای مورد نیاز زندگی روزمره قزاقان بود. ضمناً مال دزدی هم خرید و فروش می‌کرد و سالی دوبار به وارانژ می‌رفت، ظاهراً به این منظور که اجناسش را جور کند، اما در واقع به‌اولیاء امور گزارش می‌داد که وضع استانیسا فعلاً آرام است و قزاقها دست از پا خطا نمی‌کنند.

همین نیکیتا ماخف روستازاده بود که خانواده بازرگان ماخف را از خود به‌یادگار گذاشت. آنها در خاک قزاقها ریشه دواندند؛ تکثیر شدند و در این ناحیه مانند بیدهای سخت‌جان کنار جاده رشد کردند، و حکمی را که حاکم وارانژ به‌جد اعلائی ایشان داده بود و نیمه پوسیده و پاره شده بود، به‌طرزی تقدس‌آمیز حفظ می‌کردند و اگر در عهد پدر بزرگ سرگی ماخف آتش‌سوزی عظیمی یخدان چوبی بزرگی را که زیر شمایل بود، نمی‌سوزاند، این حکم تا به‌حال حفظ شده بود. ماخف یاد شده يك بار زندگی خود را در قمار با ورق برباد داد، اما دوباره توانست روی پای خود بایستد که این بار آتش همه‌چیز را نابود کرد. سرگی پس از دفن پدر مفلوجش می‌بایست از نوع شروع کند و با خرید و فروش پشم و پر مرغ آغاز به‌کار کرد. پنج سال آزرگاری زندگی رقت‌آوری داشت، کلاهداری می‌کرد و قزاقها را تا آخرین کوپک می‌دوشید، ولی ناگهان از «سریوزکای دوره‌گرد» به «سرگی پلاتونویچ» ارتقاء یافت، و دکان

بزازی کوچکی باز کرد و دختر کشیش نیمه دیوانهای را به زنی گرفت و با جهیزیه متناهی که زنش آورد، به صورت بزاز معتبری درآمد. سرگی پلاتونویچ، خرید و فروش پارچه را در لحظه مناسبی شروع کرد. به دستور مقامات ارتشی، در این ایام تمام سکنه قزاق ده، از ساحل چپ دن که زمینش بی حاصل و شنی بود، به ساحل راست کوچیدند و در استانیستای نوینیا کراسنا کوتسکایا Krasnokutskaya، ساختمانهای جدید بنا شد و دهکده های تازمای در حاشیه مزارع سابق بر کرانه رودهای چیر Chir، کارنایا Chornaya و فرالوگا Frolovka و دره های آبکندهای دشت، و دوش به دوش مهاجر نشین های اوکراینی سر بر آورد. و ساکنان این دهکده ها به جای آنکه پنجاه ورست یا بیشتر برای خرید کالا طی طریق کنند، مغازه سرگی ماخف را یافتند که قفسه های آن پر از کالا بود. سرگی کسب خود را مثل آکوردثونی کامل گسترش می داد، و هر چه مورد احتیاج زندگی ساده روستائی بود - کفش و کمر بند، نفت چراغ و انواع خرت و پرت می فروخت. حتی شروع به تهیه دستگاههای کشاورزی کرد دروگر، بذرافشان، خیش، و دستگاههای بوجاری کارخانه آکسایسک Aksaisk به ترتیبی دلدیر در بیرون مغازه چیده شدند و سایبان های خنک و سبز آنها را از گرمای تابستان حفظ می کرد. حساب پول دیگران را داشتن، کار دشواری است، اما به نظر می رسد که کسب و کار سرگی زرنک برایش سود معتناهی در بر داشت، زیرا ظرف سه سال انبار غله ای ساخت، و سال بعد پس از مرگ زن اولش ساختمان يك آسیاب بخار را شروع کرد.

او دهکده تاتارسکی و روستاهای مجاور را در مشت سیاه خود که بر پشت آن موهای سیاه شفاف روئیده بود، سخت می فشرد. خانه ای نبود که بدسرگی ماخف مقروض نباشد: کاغذی سبزرنگ با حاشیه نارنجی حاکی بود که يك ماشین درو بدفلانکس نسیمه فروخته شده، جهیزیه عروسانه برای دختر بهمان کس (وقت عروسی دختر می گذرد و انبار پارامانوو Paramonovo قیمت گندم را پائین آورده - ماخف، بگذارش به حساب من) و بدینگونه می گذشت. در آسیاب نه کارگر، و در مغازه هفت تن و در خانه چهار خدمه برای او کار می کردند: رویهم رفته بیست شکم برای نان روزانه به کرم مرد بازرگان بستگی داشت. از زن اولش دوبچه داشت. دختری به نام لیزا Liza و پسری دو سال کوچکتر از او، پسری نحیف خنازیری به اسم ولادیمیر Vladimir زن دومش، آنا Anna، موجودی خشکیده، با بینی نوک تیز و اجاق کور بود. عشق دیر هنگام مادری و عقده های انباشته این زن (تا سن سی و چهار سالگی در خانه مانده بود) بر این کودکان فرو بارید. خوی عصبی اش بر این دو بچه تأثیری بد گذاشته بود و پدرشان بیش از مهتر و آشپز خود به آنها توجه نداشت. کسب و کار تمام وقتش را می گرفت. بچه ها سر خود بزرگ می شدند. زن بی فکرش برای راه بردن به اسرار ذهن کودکان تلاش نمی کرد، و کارهای خانه بزرگشان بیشتر وقتش را می گرفت، و برادر و خواهر بیگانه با هم و متفاوت در خلق و خوی بزرگ می شدند، چنانکه گفتی با یکدیگر نسبتی ندارند. ولادیمیر نزار و ضعیف، نگاهی زیر چشمی و جدیتی غیر کودکانه داشت. لیزا، که در مصاحبت کلفت و آشپز می زیست (این یکی زنی هرزه و بسیار کار دیده بود)، بسیار زود چهره پنهان زندگی را کشف کرد. این دو زن در او کنجکاوی ناسالمی برانگیختند و در حالیکه هنوز دختری لاغر و خجول بود، به حال خود رها شده بود و چون گیاهی خودرو در جنگل می بالید.

سالها بی شتاب گذر می کرد. پیران پیرتر می شدند و جوانان سبز و شکفته می شدند. يك شب سرگی پلاتونویچ از پشت میز عصرانه به دخترش نظر افکند و یکه خورد. لیزا،

که تازه دبیرستان را تمام کرده بود، دختری باریک اندام و زیبا شده بود. به او نگاه می کرد و فنجانش که پر از چای عنبرفام بود در دستش می لرزید. چقدر شبیه مادرش بود! خدایا، درست تصویر خود او بود! پیش از آن هرگز دقت نکرده بود که این دختر چقدر به مادرش شباهت دارد. «لیزا، نیم رخت را به طرف من برگردان!»

ولادیمیر ماخف، جوانک لاغر اندام بیمارگونه زردفام که در سال پنجم دبیرستان بود، در محوطه آسیاب قدم می زد. او و خواهرش تازه برای گذراندن تعطیلات تابستان به خانه بازگشته بودند، و طبق معمول، آمده بود، تا آسیاب را تماشا کند، در میان جمعیت سفید شده از آرد بپلکد و به غرش مداوم چرخ دنده ها و نوردها و فش فش تسمه های چرخ خان گوش کند. غرورش از شنیدن پیچ پیچ مشتریان قزاق که می گفتند: «پسر ارباب...» ارضاء می شد. ولادیمیر با احتیاط از میان اراپه ها و توده های فضولات عبور کرد و به دروازه رسید آنگاه به یاد آورد که موتورخانه را ندیده است، لذا بازگشت.

تزدیک مخزن سرخ رنگ نفت، در مدخل موتورخانه، تیموفهئی کارگر آسیاب و قپاندار، که ملقب به «پادو» بود و داوید David، وردست تیموفهئی با پای برهنه گل رس لگد می کردند و شلوارهاشان را تا زانو بالا کشیده بودند. قپاندار به استهزاء گفت: «آه، ارباب است!»

— «عصر به خیر. چکار می کنید؟»

داوید با لبخندی نامطبوع گفت: «گل لگد می کنیم»، و پای خود را از میان گل چسبناک که بوی پهن می داد، بیرون کشید و افزود: «پدرت خیلی مواظب روبل هاست، و برای این کار زنها را اجیر نمی کند. پدرت خیلی کنس است، آره، جانم.» و با پا از گل صدای شلپ و شلپ درآورد.

— «منظورت از کنس چه بود؟»

داوید با لبخند توضیح داد: عجیب گداصفت است، اگر می شد، که خودش را می خورد. «بقیه به موافقت با او خندیدند. ولادیمیر گوش توهین را حس کرد و با خونسردی به داوید خیره شد.

— «بنابر این... ناراضی هستی؟»

داوید جواب داد: «خودت بیا توی این کثافت و مخلوطش کن، آن وقت می فهمی. برای پدرت خوب است که اینکار را بکند. یک خورده از پیه شکمش را آب می کند.» داوید به سنگینی در لاوک سفالی لگد می زد، و آن را با پا مخلوط می کرد و اکنون لبخندی رضایت آمیز بر لب داشت. ولادیمیر که شیرینی انتقام را از پیش می چشید، در ذهن خود جواب مناسبی آماده می کرد.

پسر ارباب آهسته گفت: «بسیار خوب! به پاپا می گویم که تو از کارت راضی نیستی.» و از نیم رخ به صورت داوید نگریست و از تأثیری که سخنانش بر او گذاشته بود یکه خورد. لبان داوید به لبخندی رقت آور و اجباری گج شده و چهره آن یکی درهم رفته بود. لحظه ای به خاموشی لگد کردن گل را ادامه دادند. سپس داوید چشم از پاهای گل آلودش برگرفت و با لحنی بغض آلود و تلخ گفت: «ولودیا Volodya، داشتم شوخی می کردم.»

— «هرچه گفتی به پاپا می گویم.»

ولادیمیر که از شنیدن توهین به خود و پدرش و نیز از دیدن لبخند ترحم انگیز داوید،

اشك در دیده داشت، بهراه افتاد.

داوید با اضطراب از پشت سر صدا زد: «ولودیا، ولادیمیر سرگی بهویچ!» و از لاوک بیرون آمد و شلوارش را روی ساقهای گلآلودش پائین انداخت.

ولادیمیر ایستاد و داوید نفس زنان خود را به او رسانید.

— «به پدرتان نگوئید! من احمقم. محض رضای خدا، فقط می خواستم سر بهسرتان بگذارم.»

ولادیمیر با پوزخندی گفت: «باشد»، و به سمت دروازه حرکت کرد. دلش به حال داوید سوخته بود و با احساس آسودگی از کنار نرده ها بهراه افتاد. از گوشه محوطه آسباب صدای شادمانه ضربه های پتک، به گوش می رسید، گاه نرم و خفه گوئی برآهن فرود می آمد، و گاه سخت و زنگدار و مضاعف بر روی سندان.

صدای بم «پادو» به گوش ولادیمیر رسید: «برای چه آن حرفها را زدی؟ مدفوع را که به هم بزنی، بویش بلند می شود.»

ولادیمیر خشمناک پاخود گفت: «حرامزاده! چه جوری حرف می زنی... حالا به پدرم بگویم یا نه؟» واپس نگرست و داوید را با لبخند دائمش دید و گفت: «می گویم!»

اسبی بسته بهارابه به تیری در جلو مغازه بسته بود. بچه ها ابری خاکستری رنگ از گنجشکها را از روی بام آتش نشانی پرمی دادند. از روی ایوان صدای بم و زنگدار دانشجو بایارشکین Boyarskin، و صدائی دیگر — شکسته و خس خس دار می آمد.

ولادیمیر از پله های خانه بالا رفت. بر گهای تآك وحشی بر فراز جلوخان و ایوان، انبوه روئیده و به صورت دسته های سبز کفآلود از تاقنمای آبی رنگ آویخته بود.

بایارشکین سر تراشیده آبی رنگش را می جنباند و به بالاندا Balanda آموزگار جوان و ریشو می گفت:

— «وقتی که آثار او را می خوانم، با آنکه من پسر يك قزاق زحمتکشم و طبعاً از طبقات مرفه نفرت دارم، درست مجسم کن، باز هم نسبت به این بخش محضر جامعه دلسوزی شدیدی حس می کنم. چیزی نمانده بود که خود را شخصاً یکی از اشراف و مالکان بشمارم، زن ایده آلسان را با شور و شوق مطالعه می کنم. حتی به علائقنان گرایش باطنی دارم، مردمشو بپردها بله، دوست من، کار نابغه همین است. حتی می تواند عقیده ات را عوض کند.»

بالاندا با منگوله شال کمر ابریشمین خود بازی می کرد و با گلدوزی قرمز روی لبه پیراهنش ور می رفت و به استهزاء لبخند می زد. لیزا در صندلی راحتی به پشت تکیه داده بود. پیدا بود که به این بحث نرمای علاقه ندارد و با چشمانی که گفتمی دائم در جستجوی شیئی کم شده است، بی هدف به کله آبی و تیغ انداخته بایارشکین نگاه می کرد.

ولادیمیر به آنها تمظیم کرد و به در افاق خصوصی پدرش رفت و در زد. سرگی پلاتونویچ روی نیمکتی چرمی نشسته بود و صفحات شماره ژوئن روسکایه باگاتستوو Ruskoye Bogatsvo را ورق می زد. يك کاغذ بر زرد استخوانی پهلوی پایش افتاده بود.

— «خوب، چه می خواهی؟»

ولادیمیر کمی به شانیه های قوز داد، چینه های پیراهنش را مرتب کرد و گفت:

— «وقتی که از آسیاب برمی گشتم، اما لبخند بهت آلود داوید را به خاطر آورد و به شکم برآمده پدرش در زیر جلیقه اطلس او نگرست و با عزم جزم ادامه داد: «شنیدم که داوید کارگر آسیاب می گفت....»

سرگی پلاتونویچ با دقت به گفته پرسش گوش کرد و گفت: «بیرونش می‌کنم. تو برو.» سپس ضمن ناله‌ای خم شد و کاغذ را برداشت. روشنفران دهکده عادت داشتند هر شب در خانه ماخف جمع شوند: بایارشکین، دانشجوی مدرسه عالی فنی مسکو؛ بالاندا، آموزگار ریزه اندام، که مبتلا به بیماریهای خودپرستی و سل بود؛ و هم اتاقش، مارفا Marfa ی معلمه، دختر خوش اندامی که زیر پیراهنش به طرزی زننده به چشم می‌خورد، و چنان می‌نمود که سنش هرگز بالا نمی‌رود؛ و رئیس پست عزب و خل وضع و تقریباً وسواسی، که همیشه بوی لاک و عطر ارزان قیمت می‌داد، و گاه به گاه ستوان جوان یوگتی لیست نیتسکی، که با اسب از ملک پدرش می‌آمد.

این‌عده در ایوان خانه می‌نشستند، چای می‌نوشیدند و آسمان و ریسمان می‌بافتند و هنگامی که بحث، افت می‌کرد، یکی از میهمانان بر می‌خواست و گرامافون گران قیمت میزبان را به کار می‌انداخت.

در موارد نادر، ضمن جشنهای بزرگ، سرگی پلاتونویچ میل داشت خودی نشان دهد: میهمانی می‌داد و به مدعوین شرابهای گرانبها و خاویار تازه، که به همین مناسبت به بایانسک سفارش داده شده بود و لذیذترین مخلفات را می‌خوراند. اما در مواقع دیگر لثیمانه می‌زیست. تنها چیزی که هرگز از آن خودداری نمی‌کرد، خرید کتاب بود. عاشق کتاب‌خواندن بود و دوست داشت با اندیشه خود که مثل عشقه سمج و چسبنده بود، به عمق هر چیز بی‌برد.

شریک او، یهملیان کنستان تینویچ آتیاپین Yemelyan Constantinovich Atyopin که مردی موبور باریش نوک تیز و چشمان ریز بود، به ندرت ترد ماخف می‌آمد. او با یک راهبه پیشین ازدواج کرده و طی پانزده سال تاهل از او صاحب هشت فرزند شده بود، و بیشتر اوقات در خانه می‌ماند. او کار خود را به عنوان منشی هنگ شروع کرده بود، و روحیه چاپلوسی و خودشیرینی که از آنجا به ارمغان آورده بود، بر خانواده‌اش نیز اثر گذاشته بود. فرزندانش در حضور او نوک‌پائی راه می‌رفتند و در گوشه سخن می‌گفتند و هر روز صبح، پس از نظافت در اتاق ناهارخوری زیر تابوت سیاه و معلق ساعت دیواری عظیمی صف می‌کشیدند. مادرشان پشت سر آنها می‌ایستاد و همینکه صدای سرفه خشکی از اتاق خواب به گوش می‌رسید، به آهنگی ناموزون دعای «ای پدرما» و دعاهای دیگر می‌خواندند.

یهملیان کنستان تینویچ لباس می‌پوشید و در پایان دعا خوانی از اتاق خواب خارج می‌شد. چشمان ریز سبزرنگش را تنک و چون اسقفی دست گوشتالوی خود را دراز می‌کرد، و کودکان تک‌تک پیش می‌آمدند و بر این دست بوسه می‌زدند. آنگاه یهملیان کنستان تینویچ گونه زنش را می‌بوسید و نوک زبانی می‌پرسید:

— «پلیا Polya، صبحانه حاضر است؟»

— «بله، یهملیان کنستان تینویچ.»

— «برایم یک چای غلیظ بریز.»

یهملیان حسابدار مغازه بود. صفحات کاغذ را در زیر عناوین درشت: «بدهکار» و «بستانکار» با دستخط پرنقش و نگارمنشی وارث سیاه می‌کرد. «اخبار بورس» را می‌خواند و بینی کوفته‌اش را با عینک قاب طلائی پستی که به آن احتیاجی نداشت، زینت می‌داد و با شاگردان مغازه مؤدبانه رفتار می‌کرد.

— «ایوان پتروویچ Ivan Petrovich لطفاً آن تاقه چیت را به مشتری نشان بدهید.»

زفش او را یهملیان کنستان تینویج و بچه‌ها، پاپا و شاگردان مغازه بلا - blah - blah صدا می‌زدند.

دو کشیش دهکده، پدر ویساریون و پدر مقدس پانکراتی Ponkarty با سرگی پلاتونویج میانه خوبی نداشتند و از مدتها پیش با او قهر بودند. روابط این دو با یکدیگر نیز چندان دوستانه نبود. پدر پانکراتی پرخاشجو و آشوبگر در ایجاد دردسر برای همسایگانش استاد بود و پدر ویساریون زن مرده که صدائی سفلیسی و طبعی مهربان داشت و با کلفت او کراینیاش زندگی می‌کرد، کناره‌گیر بود و به پدر پانکراتی به علت غرور بی‌جا و شخصیت آشوبگرش علاقهای نداشت.

بجز بالاندای آموزگار، همگی از خود خانه داشتند. خانه بزرگ ماخف با نمای چوب کبریتی و رنگ آبی‌اش، در میدان دهکده واقع بود، و مغازماش، درست روبه‌روی آن، در وسط میدان با در شیشه‌ای و تابلوی رنگ و رورفته قرار داشت. چسبیده به این مغازه یک انبار طویل زیرزمین‌دار، و یکصد قدم آن طرف‌تر دیوار آجری حیاط کلیسا و خود کلیسا بود که گنبدش به پیاز سبز رسیده‌ای می‌مانست. در پشت کلیسا دیوارهای سفید و نظیف مدرسه با ابهتی رسمی، و دوخانه خوش‌نما، یکی آبی با نرده‌های آبی‌رنگ، متعلق به پدر پانکراتی؛ و دیگری قهوه‌ای (برای احتراز از هرگونه شباهت) با حصار مثبت‌کاری و مهتابی وسیع، از آن پدر ویساریون واقع بود. بعد از اینها خانه دو اشکوبه آتیاپین، که به طرزی غریب باریک بود، اداره پست، و خانه‌های سفالین پام و یا شیروانی‌دار قزاقان و بالاخره پشت شیدار آسیاب با گلابادهای زنگ‌زده بر روی پام آن، دیده می‌شد.

ساکنان دهکده در پشت دریاچه‌های مضاعف میله‌داری زندگی می‌کردند، که آنان را از بقیه مردم جدا می‌کرد، هرشب، خانواده‌ها، بجز در مواردی که به دیدن همسایگان می‌رفتند، کلون درها را می‌انداختند و زنجیر سگها را در حیاط باز می‌کردند، و تنها صدای زبان چوبین تخماق شکر سکوت را می‌شکست.

۲

یک روزمانده به آخر ماه اوت، میتکا کارشونف تصادفاً با لیزا ماخف Liza Makhova در کنار رودخانه مواجه شد. تازه از آن طرف رود با قایق رسیده بود و قایق خود را به ساحل می‌بست که بلم سبکی را به رنگ روشن دید که بر روی آب روان بود. این بلم را دانشجو بایارشکین می‌راند. سر تراشیده‌اش از عرق برق می‌زد و رکهای پیشانی‌اش بیرون زده بود. نخست، میتکا لیزا را در بلم شناخت، زیرا کلاه حصیری‌اش بر صورت او سایه افکنده بود و دستهای آفتاب سوخته‌اش یک دسته نیلوفر آبی زردرنگ را به سینه او می‌فرد.

لیزا صدا زد: «کارشونف! گولم زدی.» و سرش را برای میتکا تکان داد.

— «گولتان زدم؟»

— «مگر یادت نیست قول داده بودی مرا به ماهیگیری ببری؟»

بایارشکین پاروها را ول کرد و پشتش را راست نگهداشت. بلم با دماغه‌اش محکم به ساحل

خورد.

لیزا به ساحل پرید و خندان گفت: «یادت هست؟»

میتکا عذرخواهانه گفت: «وقت نداشتم. کارم خیلی زیاد است.» و چون دختر تردیدتر

آمد، نفس در سینه اش حبس شد.

بایارشکین به میان کلامشان دوید: «نه، ممکن نیست. برایم بس است، یلیزاو تا -

هر خدمتی از دستم برمی آید برایتان انجام دادم! روی این رودخانه لغتی

Yelizaveta مسافت زیادی طی کرده ایم! دستهایم تاول زده. برویم روی زمین خشک.»

بایارشکین پای برهنه درازش را بر کناره ناهموار گذاشت و با رویه مهاله شده کلاه

دانشجویی پیشانی اش را پاک کرد. لیزا، بدون آنکه به او جواب دهد تردید میتکا رفت و جوان

دست دختر را با ناشیگری فشرد.

لیزا سری به عقب انداخت، چشمانش را تنگ کرد و پرسید: «خوب، پس کی می رویم

ماهگیری؟»

— «اگر دلتان بخواهد همین فردا. خرمنکوبی تمام شده و حالا وقتش را دارم.»

— «این دفعه که گولم نمی زنی؟»

— «نه، نمی زنم.»

— «چه وقت؟»

— «سپیده دم.»

— «منتظرت می شوم.»

— «پنجره که یادت نرفته؟»

— «پیدایش می کنم.»

— «خیال می کنم به زودی از اینجا بروم. دلم می خواهد پیش از رفتن، به ماهگیری بروم.»

میتکا سوار شدن لیزا را در بلم تماشا کرد. بایارشکین بلم را به داخل آب راند و پاروزنان

بایارشکین صدفی را که در کف دستش بود واری کرد و پرسید: «زود راه می افتید؟»

— «فقط یک دقیقه.»

دختر لحظه ای ساکت ماند، سپس، لبخند زنان پرسید.

— «توی خانواده تان عروسی بود، مگر نه؟»

«بله، عروسی خواهرم بود.»

— «باکی عروسی کرد؟» سپس، بدون آنکه منتظر جواب شود، لبخندی مرموز و

زودگذر زد. «بیا، نمی آیی؟» یک بار دیگر، لبخند او، چون تیغ در قلب میتکا نشست، همانگونه

که آن روز در ایوان خانه ماخف نشسته بود.

میتکا سوار شدن لیزا را در بلم تماشا کرد. بایارشکین بلم را به داخل آب راند و پاروزنان

دور شد، در همان حال لیزا از بالای سر او به میتکا که هنوز با کلید بازی می کرد، و به علامت

خدا حافظی سرتکان می داد، لبخند زد.

هنگامی که بلم از آن نقطه دور شده بود میتکا شنید که بایارشکین آرام، می پرسید: «این

پاروکی بود؟»

— «یکی از آشناها.»

— «پای دل که در میان نیست؟»

صدای ترق ترق پاروها نگذاشت تا میتکا جواب این سؤال را بشنود. اما دید که بایارشکین

از فرط خنده خود را به عقب انداخت، اما نتوانست صورت لیزا را ببیند. نوار بنفش روی کلاه دختر، با نسیم به آرامی در جنبش بود، و انحناى شانه برهنه او را با نرمی که نگاه مه گرفته، میتکا را تحريك می کرد، نوازش می داد.

میتکا که به ندرت با نخ و قلاب به صید ماهی می رفت، هرگز به اندازه آن شب برای اینکار آنهمه جدیت نداشت. مقداری تپاله له کرد و در صیفی کاری، ارزن جوشاند، قلابهایش را درآورد و ریسمانهای پوسیده را عوض کرد.

میخه‌ئی که ناظر بر کارها بود، از او خواهش کرد: «میتکا، مرا هم با خودت ببر تنهایی کاری از تو بر نمی آید.»
میخه‌ئی آه کشید.

— «خیلی وقت می شود که با هم بیرون نرفته ایم. دلم می خواهد وزن يك ماهی بیست پوندى را ته نخ احساس کنم.»

میتکا در میان ستون داغ بخاری که از ظرف برمی خاست، اخم کرد و هیچ نگفت و هنگامی که کارش تمام شد به پستو رفت. پدر بزرگ گریشکا کنار پنجره نشسته و عینك گرد قاب می اش را روی بینی گذاشته بود و انجیل می خواند.

میتکا پشتش را به چارچوب در تکیه داد و گفت: «بابا جان!»
پیرمرد از بالای عینك به او نگاه کرد.

— «ها؟»

— «با اولین خروس خوان بیدارم کن.»

— «صبح به این زودی کجا می روی؟»

— «ماهگیری.»

پیرمرد عاشق ماهی بود، اما تظاهر به مخالفت با نقشه میتکا کرد.

— «پدرت گفته که فردا کف باید گویند، وقت زیرش در روی نیست.»

میتکا از کنار در دور شد و دست به میله زد.

— «آه، عیبی ندارد. می خواستم برای تو ماهی بیاورم ولی چون باید کف بگویم،

من هم نمی دوم.»

پیرمرد سراسیمه شد و عینکش را روی چشم فشار داد و گفت: «صبر کن، داری کجا می روی؟ با پدرت حرف می زنم، تو برو. فردا چهارشنبه است، و من می توانم يك تکه ماهی بخورم. باشد، بیدارت می کنم. برو پی کارت، کره خر، چرا نیست را باز کرده ای؟»

نیمه شب، پیرمرد در حالیکه شلوار نخیش را بایکدست و عصایش را با دست دیگر گرفته بود، چون سایه سفید لرزانی از حیاط گذشت و به انبار رفت، و ته عصایش را بر پیکر خفته میتکا فشار داد. در انبار بوی غله تازه کوبیده و فضاة موش آمیخته باتارهای بی حرکت عنكبوت حال و هوای مکانی را داشت که هرگز کسی در آن تریسته بود.

میتکا کنار صندوق حبوب روی قالیچه ای خوابیده بود. گریشکا با عصایش به او زد، اما تا مدتی نتوانست بیدارش کند. ابتدا ضربات خفیفی به او می زد و آهسته می گفت:

«میتکا، میتکا، آهای، میتکا!»

اما میتکا فقط ناله ای سر می داد و پاهایش را جمع می کرد. گریشکا عصیانی شد و عصا را در شکم میتکا فرو برد.

میتکا فریاد زد و ته عصا را گرفت و دفعتاً بیدار شد.

پیرمرد غر زد: «چقدر می خوابی!»

میتکا، خواب آلود، کورمال به دنبال چکمه هایش گشت و زیر لب گفت: «ساکت، باباجان شلوغ نکن.»

جوان به میدان دهکده رفت. خروسهای ده دومین آواز خود را سر داده بودند. وقتی که از کنار خانه پدر و بساریون می گذشت، صدای بال زدن خروسی را در لانه مرغها شنید، مرغها سراسیمه قدقد می کردند.

شبگردی روی پله مغازه خوابیده و بینی اش را در گره های یقه پوستینش فرو برده بود. میتکا به نرده خانه ماخف رسید، چوب ماهیگیری اش را بر زمین گذاشت و نوک پائی، برای آنکه سگها متوجه نشوند، به جلو خان رفت و چفت سردآهنی را کشید. در قفل شده بود. از کنار حفاظ ایوان بالا رفت و به پای پنجره رسید. نیم باز بود. از شکاف تاریک رایحه شیرین پیکر گرم دختری خفته و بوی رمز آمیز و شیرین عطر می آمد.

— «یه لیزاوه تاسر گی یونا!»

میتکا فکر می کرد که بلند صدا زده است. منتظر ماند. سکوت. «فرض کنیم پنجره را عوضی گرفته باشم! فرض کنیم که ماخف اینجا خوابیده باشد! آن وقت گیر می افتم. تفنگش را کار می اندازد!»

— «یه لیزاوه تاسر گی یونا، می آئی ماهیگیری؟» با خود می گفت:

«اگر پنجره را عوضی گرفته باشم، ماهی به قلاب افتاده خود منم!»

آنگاه با برآشفستگی گفت: «بلند می شوی؟» و سرش را از لای پنجره به درون برد.

صدائی حیرت آلود و آهسته از تاریکی به گوش رسید: «چه کسی آنجاست؟»

— «منم، کارشونف، ماهیگیری می آئید؟»

«آه، یک دقیقه صبر کن.»

از داخل صدای حرکاتی شنیده می شد. صدای گرم و خواب آلود دختری بوی نعنای می داد. میتکا چیزی سفید دید در اتاق خش خش می کرد.

میتکا که بوی تخت خواب منخرینش را پر کرده بود با خود گفت: «به جای اینکه توی سرما بروم ماهیگیری، بهتر بود پهلویش می خوابیدم.»

پس از مدتی صورت خندان دختر که چارقد به دورش بسته بود، از پنجره نمایان شد.

— «از این طرف می آیم. دستت را بده به من.» و هنگامی که میتکا دختر را در پائین آمدن کمک می کرد، لیزا با دقت در چشموهای او نگاه می کرد.

— «دیر که نکردم، ها؟»

— «چیزی نیست، به موقع می رسیم.»

آن دو به سوی دن رفتند. دختر با دستهای گل رنگش چشمان پف کرده از خواب خود را می مالید.

— «عجب خواب شیرینی بود. باز هم خوابم می آمد. برای بیرون رفتن هنوز خیلی زود است.»

— «درست به موقع می رسیم.»

اولین کوچهای را که از میدان به سمت رود می رفت، درپیش گرفتند. شب هنگام رودخانه

بالا آمده بود، و قایق، که شب قبل به خشکی کشانیده شده بود، اکنون در آب بالا و پائین می‌رفت.

دختر که با نگاه فاصله، خود تا قایق را اندازه می‌گرفت آه کشید و گفت: باید کفشهایم را در آورم.»

میتکا پیشنهاد کرد: «اجازه بدهید شما را کول کنم.»

— «نه، بهتر است کفشم را در آورم.»

— «بردنتان راحت‌تر است.»

دختر با صدائی ناراحت گفت: «گفتم که نه.»

میتکا با دست چپ پاهای لیزا را از بالای زانو بغل کرد، او را به آسانی بالا برد، و به آب زد. دختر بی‌اختیار ستون محکم و سیاه گردن او را گرفت و نرم‌نرمک خندید.

اگر میتکا روی سنگی که زنان دهکده برای زخمشونی از آن استفاده می‌کردند، نمی‌لغزید، آن بوسه کوتاه، اتفاق نمی‌افتاد. لیزا جیبی کشید و صورتش را بر لبان سخت برهم فشرده میتکا گذاشت.

جوان در دو قدمی قایق ایستاد آب از بالای چکمه‌اش به درون می‌ریخت و پاهایش را سرد می‌کرد.

میتکا قایق را باز کرد و به طرف جریان آب هل داد و به داخل آن پرید و ایستاده به پارو زدن پرداخت. آب در زیر فشار صدا می‌داد و می‌گریست. قایق به آرامی برسینه رود، به سوی ساحل مقابل می‌رفت. دسته‌های قلاب در ته قایق، بالا و پائین می‌جست و صدا می‌کرد. دختر به عقب نگاه کرد و پرسید: «داری مرا به کجا می‌بری؟»

— «به آن طرف.»

بام در ساحل ماسدای کنار گرفت. میتکا بدون آنکه اجازه بگیرد، دختر را در بغل گرفت و به میان شاخ و برگهای يك بوته کویج برد دختر او را گاز گرفت، جنگ زد و یکی دو جیب کشید، اما چون نیروی خود را تحلیل رفته دید، با خشم، اما بدون اشک گریست.

آن دو در حدود ساعت نه باز کشتند. آسمان در بخاری زرد و سرخ پیچیده بود. بادی شدید بر فراز رود می‌رقعید و موج برمی‌انگیخت. قایق روی امواج می‌رقعید و قطردای سرد و کف‌آلود آب بر رخسار رنگ‌پریده لیزا پاشیده می‌شد و به مژگان و کیسوان پریشان او می‌آویخت. دختر فرسوده و بی‌حال چشمان بی‌رمقش را می‌بست و گلی را که به درون قایق افتاده بود، در دست می‌چرخاند. میتکا بدون نگریستن به او پارو می‌زد. يك ماهی گول و يك ماهی سیم، با چشمان و قوزده زیر پایش افتاده بود و دهانشان در حالت مرگ بازوبسته می‌شد؛ صورت میتکا حالتی آمیخته از گناه، رضایت و دلهره داشت.

— «تو را می‌برم به اسکله سمیونف Semyonov. راحت نزدیک‌تر می‌شود.»

دختر زیر لب گفت: «باشد.»

در سراسر ساحل خلوت، چهره‌های غبارآلود تر که باف در بادی داغ می‌نالیدند و هوا به بوی بوته‌های خشک اغشته بود. تلاه‌های سنگین و بیش از حد رسیده افتابگردان، نوک‌خورده از طرف کنجشکها، به پائین خم شده بود و تخمه‌های کرک‌دار خود را بر زمین می‌افشانند. چمنزار از سبزه نورسته، زمردنشان بود. کره اسبها در دور دست شیطنت می‌کردند و باد سوزان جنوبی پژواک خنده زنگوله‌های گردن آنها را با خود می‌برد.

وقتی که لیزا از بلم پیاده می‌شد، میتکا یکی از ماهیها را برداشت و به طرف او دراز کرد.
 — «بیا، ماهیات را بگیر.»

دختر سراسیمه پلک به هم زد، ولی ماهی را گرفت.

— «خوب، من دیگر می‌روم.»

لیزا ماهی را که میتکا از کوشهایش تر که رد کرده بود، گرفت و با قیافه‌ای ترحم‌انگیز دور شد. اعتماد به نفس و نشاط پیشین او در میان بوته‌های کویج جا مانده بود.
 — «لیزا!»

«دختر برگشت، در چهره عبوس خشم بود و شگفتی.

— «یک دقیقه بیا اینجا.»

و هنگامی که لیزا به او نزدیک شد، میتکا که از پریشانی خود، آشفته بود، گفت: «ما یک خورده بی‌احتیاطی کردیم. پشت لباست... یک لکه رویش هست. لکه کوچکی است...»
 صورت و گردن دختر داغ و قرمز شد. پس از لحظه‌ای سکوت، میتکا توصیه کرد:
 «از کوچه، پکوچه‌ها برو.» لیزا که با پشیمانی و نگرانی ناگهانی به میتکا نگاه می‌کرد، زیر لب گفت: «در هر صورت ناچارم از میدان رد بشوم... می‌خواستم دامن سیاهم را بپوشم.»
 میتکا به سادگی پیشنهاد کرد: «بگذار با یک برک کمی سبزش کنم»، و از دیدن اشکی که از چشمان دختر سرازیر شده بود، به حیرت افتاد.

این خبر همچون نجوای بادهای تابستان در سراسر دهکده پیچید: «میتکا کارشونف و دختر سرگی پلاتونویچ شب تا صبح با هم بیرون رفته بودند.» زنانی که صبحگاه دام‌های خود را بیرون می‌بردند تا در میان رعمه‌ده بیاندازند، وقتی که در زیر سایبان باریک چاه آب ایستاده بودند و گردو خاکی خاکتری به گردشان می‌چرخید و از دلوهاشان آب لریز می‌شد، یا زمانی که رخت‌های چرکشان را روی سنگهای تخت کنار رودخانه می‌کوبیدند، در این باره و راجی می‌کردند.

— «آخر مادر خودش مرده.»

— «پدرش یک دقیقه وقت رسیدگی ندارد، نامادریش هم که اعتنائی نمی‌کند.»

— «شکرگرمی گوید به چشم خودش می‌بیند که نصف شب مردی به پنجره اتاق ته‌خانه می‌زده. اول خیال می‌کند که دزد آمده و می‌خواهد دستبرد بزند. می‌دود تا ببیند کی است، آن وقت میتکا را می‌بیند.»

— «امان از دخترهای امروزی، نمی‌دانم می‌خواهند چه از آب در بیایند.»

— «میتکا به نیکیتای من گفته می‌خواهد از دختر خواستگاری کند.»

— «بهرتر است اول برود موش را بگیرد.»

— «می‌گویند به زور بی‌سیرتش کرده.»

— «باور نکن...»

این شایعات در کوچه و خیابان می‌گشت و نام نیک دختر را چون قیری غلیظ که بر دروازه‌ای نعلیف بمالند، می‌آلود.

سرانجام این خبر بر سر سپید شخص ماخف فرو ریخت و او را نقش زمین ساخت. دو روز تمام این مرد نه به مغازه رفت و نه به آسیاب و خدمتکاران که در طبقه پائین به سر می‌بردند، فقط در موقع غذا خوردن بسر اعش می‌آمدند.

در سومین روز سرگی پلاتونویچ نریان ابرش را به درشکه خود بست و به استانیسا رفت، در حالیکه برای قزاقهایی که در راه می‌دید به‌زور سر تکان می‌داد. کالسکه‌ای سخت پرزرق و برق، که از حیاط خارج شد، و یک جفت اسب سیاه شاهوار آن را می‌کشید، به دنبال درشکه به راه افتاد. یه‌ملیان سورچی، در حالیکه به چپش پک می‌زد، چپقی که مونس همیشگی ریش جوگندی‌اش شده بود، مهاری ابریشمی آبی را تکان داد و دو اسب سیاه در خیابان به راه افتادند. مردم لیزا را دیدند که با چهره رنگ‌پریده در پشت خمیده یه‌ملیان نشسته بود و چمدانی کوچک روی زانو گذاشته بود و با اندوه لبخند می‌زد و دم دروازه دستکش خود را برای ولادیمیر و نامادری‌اش تکان می‌داد.

از قضا پاتهلئی پراکفی به‌ویج که در همان لحظه لنگ‌لنگان از مغازه بیرون می‌آمد، ایستاد تا از نیکیتا خانه شاگرد بی‌رسد: «دختر ارباب کجا می‌رود؟»

و نیکیتا به اختصار جواب داد. «به‌مسکو، برای تحصیل.» روز بعد اتفاقی افتاد که تامدتها در پایین رودخانه، در زیر سایه چاه‌سارها، و هنگامی که گله را به‌چرا می‌بردند، دهان به‌دهان از آن گفتگو می‌شد. درست پیش از فرارسیدن شب (گله ده تازه از دشت برگشته بود) میتکا به دیدن سرگی پلاتونویچ رفت. تا شب صبر کرده بود که با هیچ‌کس روبه‌رو نشود، زیرا تنها برای دیداری دوستانه نیامده بود، بلکه می‌خواست از لیزا، دختر ماخف خواستگاری‌کننده میتکا حداکثر چهار مرتبه لیزا را دیده بود و در آخرین ملاقات این گفتگو میان آن دو صورت گرفت:

— «لیزا، بامن عروسی می‌کنی؟»

— «چرند نکوا!»

— «از تو مواظبت می‌کنم، دوستت خواهم داشت. ما کارگرهایی داریم که برایمان کار کنند، تو می‌توانی پشت پنجره بنشینی و کتاب بخوانی.»

— «تو احمقی!»

میتکا رنجید و دیگر چیزی نگفت. آن شب زود به‌خانه رفت، و صبح روز بعد به‌پدر حیرت‌زده‌اش گفت:

— «پدر، برای من زن بگیر.»

— «خل نشو، پسر.»

— «راست می‌گویم، پدر، شوخی نمی‌کنم.»

— «آتش تند است، مگر نه؟ گلویت پیش کی گیر کرده — مارقای دیوانه؟»

— «خواستگاری بفرست پیش سرگی پلاتونویچ.»

میرون گریگوری به‌ویج با احتیاط اقرارهای سراجی را که با آن مشغول تعمیر مال‌بند بود، زمین گذاشت و قاه‌قاه خنده سرداد.

— «پر جان، مثل اینکه امروز خیلی شنگولی.»

اما میتکا سرسختانه سماجت می‌کرد و پدرش آتش گرفت.

— «احمق! سرگی پلاتونویچ بیشتر از صد هزار روبل سرمایه دارد. تاجر است، اما

توجه کاره‌ای؟ برو گم‌شو، و گرنه با این تسمه پوستت را می‌کنم.»

— «ما چهارده جفت ورزا داریم و کلی زمین. به‌علاوه او دهاتی است و ما قزاق.»

میرون به ایجاز گفت: «برو گم‌شوا» او بحثهای طولانی را دوست نداشت.

تنها کسی که با دلسوزی به حرفهای میتکا گوش می‌داد، پدر بزرگش بود. پیر مرد سعی می‌کرد میرون را به نفع پدرش متقاعد کند.

گریشکای پیر می‌گفت: «میرون! چرا قبول نمی‌کنی؟ حالا که گلوی پسرک گیر کرده...»

— «پدر، تو بچه بزرگی هستی، به خدا بچه‌ای! میتکا حسابی خلع است، اما تو...»

گریشکا عصایش را به زمین کوبید: «دهنت را ببند! مگر ما از آنها کمتریم؟ باید افتخار بکند که دخترش را یک پسر قزاق بگیرد. می‌دهد، کلاهش را هم به هوا می‌اندازد. همه دهاتیها ما را می‌شناسند. ما بزرگر که نیستیم، خودمان اربابیم. برو خواستگاری کن میرون. از چه می‌ترسی؟ بگذار تا اسبابش را جهیز بدهد.»

میرون خرناس کشید و به حیاط رفت. چنین بود که میتکا تصمیم گرفت تا شب صبر کند و آن وقت شخصاً به دیدن ماخف برود. می‌دانست که سرسختی پدرش به استواری یک نارون است: می‌توان آن را خم کرد، اما هرگز نمی‌توان شکست. امتحانش فایده نداشت.

تا دم خانه ماخف سوت زنان رفت، آنگاه دچار کمروئی شد. لحظه‌ای دو دل ماند، و بالاخره از کلفتی که پیش‌بندش خش‌خش می‌کرد، سؤال کرد: «ارباب خانه است؟»

— «ناردر چای می‌خورد. صبر کن!»

میتکا نشست و منتظر شد، سیکاری گیراند، آن را کشید و تهنش را روی زمین له کرد. ماخف بیرون آمد، و خرده نانها را از روی جلیقه‌اش تکاند. وقتی که میتکا را دید اخم کرد، اما گفت: «بیاتو.»

میتکا وارد اتاق خصوصی ماخف شد که بوی کتاب و توتون می‌داد، در حالیکه احساس می‌کرد دل‌وجراتی که بدخود نداده بود فقط تا درگاه خانه ماخف دوام داشته است. بازارگان پشت میز خود رفت و روی پاشنه‌های خود چرخید: «خوب؟» انگشتانش در پس پشت سطح میز را می‌خراشید.

— «آمده‌ام بدانم...» میتکا در لیزابه سرد چشمان نافذ ماخف غرقه شد و بر خود لرزید. «ممکن است لیزا را به من بدهید؟» نومییدی، خشم و ترس همه دست‌به‌دست هم داده و صورتش را خیس عرقی کرده بود، بدزلالی شبنم در هوای خشک.

ابروی چپ ماخف لرزید، و لب فوقانی‌اش از لته بدعقب پیچید. گردن کشید و با تمام بدن به جلو خم شد.

— «چه گفتی؟ چی می‌ی؟ پست فطرت! بزنی به چاک! می‌برمت پیش آتامان! تخم‌سگ!»

میتکا که از این داد و فریاد جرأت گرفته بود خون کبودی را که در گونه‌های ماخف می‌دوید، تماشا می‌کرد.

— «این را به حساب تو همین نگذارید. من فقط می‌خواستم کاری را که کرده‌ام جبران

کنم.»

ماخف چشمان خون‌گرفته‌اش را جرخاند و زیر سیکاری آهنی بزرگی را به طرف پاهای میتکا پرتاب کرد. زیرسیکاری کمانه کرد و به زانوی او خورد. اما میتکا سرسختانه درد را تحمل کرد، برگشت و در را گشود و در حالیکه از فرط خشم و درد دندان‌نشان می‌داد، فریاد زد:

— «هرطور میل‌شماست، سرگی پلاتونویچ، هرطور میل‌شماست، ولی من جدی می‌گفتم...»

دیگر چه کسی دخترت را می‌گیرد؟ من می‌خواستم تنگ او را لاپوشانی کنم. اما حالا... حتی سگ هم به استخوان نیم‌خورده دهن نمی‌زند.»

ماخف که دستمال مچاله شده‌ای را روی دهان خود می‌فشرده، میتکا را دنبال کرد و راه او را به در اصلی بست و میتکا به حیاط دوید. در اینجا چشمکی که ارباب به یهمایان سورچی زده، کافی بود تا وقتی که میتکا کلون سنگین در ترکه باف را بیرون می‌کشید، چهار سگ از گوشه انبار بیرون بجهند. سگها با دیدن مرد بیگانه در حیاط شسترفته یکباره به سمت او هجوم بردند.

در ۱۹۱۰، سرگی پلاتونویچ یک جفت توله موفرری سیاه از بازار مکاره نیژنی‌ناوگاراد Nizhny Novgorod با خود آورده بود. این توله‌های فر دار دهان گشاد ظرف یکسال به اندازه گوساله‌های یکساله بزرگ شدند. ابتدا دامنه‌های زنانی را که وارد حیاط خانه ماخف می‌شدند، می‌گرفتند، سپس آموختند که زنها را به زمین بیاندازند و پاهایشان را گاز بگیرند و تازه بعد از آنکه گوساله پدر پانکرانی و یک جفت بچه خوک اتیابین را کشتند، سرگی پلاتونویچ دستور داد زنجیرشان کنند. اکنون سگها را فقط شب هنگام و سالی یکبار هم در بهار به منظور جفتگیری، آزاد می‌کردند.

پیش از آنکه میتکا بتواند تکان بخورد، سگ اولی شانه‌های او را با دندانهایی که در نیم‌تنه او فرو برد، گرفت و سایر سگها با پیکرهای سیاه و چرخان رخت او را پاره می‌کردند و گازش می‌گرفتند. میتکا که با آنها می‌جنگید و می‌کوشید خود را سرپا نگهدارد، یهمایان، را دید که چپش جرقه‌ای زد و در آشپزخانه ناپدید شد و صدای بسته شدن در را پشت او شنید.

سرگی پلاتونویچ کنار پلکان به ناودانی تکیه زده و مشت‌های سفیدش گره شده بود. میتکا تلوتلوخوران در راه باز کرد و دست‌ها عوعوکننده و خروشنده سگها را که به پاهای خون‌آلودش چسبیده بودند، به دنبال خود کشید. گلوی یکی از سگها را گرفت و خفه‌اش کرد و قراقان عابر به زحمت بقیه سگها را تاراندند.

۳

ناتالیا در خانواده مله‌خف خوب‌جا افتاده بود. پدرش گرچه ثروتمند بود و کارگر اجیر می‌کرد، فرزندان خود را زحمتکش بار آورده بود. ناتالیای پرکار خود را در دل پدر و مادر - شوهرش جا کرد. ایلی‌نیچنا، که باطناً عروس بزرگترش داریای عاشق رخت و لباس را دوست نمی‌داشت، از همان اول به ناتالیا دل بست.

پیرزن با قدمهای محکم در آشپزخانه بالا و پائین می‌رفت و از سرمهربانی اعتراض می‌کرد: «بخواب، بخواب کوچولوا چرا این قدر زود بلند شده‌ای؟ برگرد به رختخواب، خودمان کارها را می‌کنیم.»

و ناتالیا که سپیده دم برخاسته بود تا در آشپزخانه کار کند به اتاق مهمانخانه برمی‌گشت تا دوباره بخوابد.

حتی پاتهلئی، که معمولاً در مسائل خانگی سختگیر بود، به زنی می‌گفت: — «گوش کن، زن، ناتالیا را بیدار نکن همین طوری هم خیلی زحمت می‌کشد. امروز هم با گریشا برای شخم‌زدن می‌رود. اما گوش داریا را بکش. زن تنبل و بدی است. بزک می‌کند

و همه می‌کشد، تخم‌سگ.»

ایلی‌نیچنا زندگی طاقت‌فرسای خود را به‌یاد می‌آورد و آه می‌کشد:

«سال اول، يك خورده باید راحت باشد.»

گریگوری به‌وضع زندگی جدید زناشوئی‌اش خو می‌گرفت؛ اما پس از دو هفته با ترس و خشم دریافت که یکره از آکسینیا نبریده است. چیزی چون خار در دلش مانده بود، که درد آن به‌این زودی زائل نمی‌شد. احساسی که او در شور و شوق ازدواج با يك حرکت بی‌اعتنای دست از خود رانده بود، ریشه‌ای عمیق داشت. خیال می‌کرد که می‌تواند فراموشش کند، اما این احساس، فراموشی نمی‌پذیرفت و از این زخم خونابه می‌چکید. حتی پیش از عروسی يك روز که با پیوتر خرمن می‌کوبیدند، برادرش از او پرسید:

«گریشا، با آکسینیا چطوری؟»

«خوب، منظور؟»

«از اینکه ولش می‌کنی، ناراحت نیستی؟»

گریگوری با خنده جواب داد: «یکی دیگر می‌شاندش.»

پیوتر گوشه جویده شده سبیلش را به‌دندان گرفت و گفت: «البته، خودت بهتر می‌دانی، ولی مواظب باش که عروسی‌ات بهم نخورد.»

گریگوری به‌شوخی گفت: «نوکه آمد به‌بازار، کهنه شود دل‌آزار!»

اما چنین نشد. شبها، که گریگوری وظیفه شناسانه زنش را نوازش می‌کرد و می‌کوشید با شور جوانی خود آتش شهوت او را برانگیزد، فقط با سردی و اطاعتی آمیخته به‌ناخرسندی از جانب وی روبه‌رو می‌شد.

ناتالیا از لذات جسمانی مشمژ می‌شد؛ خون کند و بی‌حرارت مادرش را به‌ارث برده بود، و گریگوری چون تب‌وتاب سودائی آکسینیا را به‌خاطر می‌آورد، آه می‌کشد:

«ناتالیا، پدرت باید تو را روی یخ کاشته باشد. مثل يك تکه یخ سردی.»

و هرگاه آکسینیا را می‌دید لبخند می‌زد و مردمکهای چشمش تیرگی مبهمی می‌گرفت و کلمات برلبهایش چون گل به‌ته جویبار می‌چسبید.

«سلام، گریشا! عشقت با زن جوانت چطور است؟»

گریگوری طفره می‌رفت: «خوب است» و حتی‌المقدور سریع‌تر از نگاه نوازشگر او می‌گریخت.

ظاهراً استپان دعوی خود را با زنش تمام کرده بود. کم‌تر به‌میخانه می‌رفت، و يك‌شب که در خرمنگاه گندم باد می‌داد، برای نخستین بار پس از شروع نزاع پیشنهاد کرد: آکسینیا بیا آواز بخوانیم!

نشستند و به يك پشته گندم کوبیده و غبارآلود، تکیه دادند. استپان خواندن يك سرود نظامی را شروع کرد و آکسینیا با صدای شش‌دانگ پرطنینش با او هم‌صدا شد. آن دو، مانند نخستین سالهای ازدواجشان آواز خواندند، سالهایی که زیر شعله شنگرفی شفق از مزرعه به‌خانه برمی‌گشتند و استپان روی بار می‌نشست و آوازی قدیمی می‌خواند، نغمه‌ای به‌درازا و اندوهباری و حتی جاده مالرو دشت. آکسینیا سر بر سینه ستبر شوهرش می‌گذاشت و می‌خواند. اسبها ارا به

را تلقین کنان می کشیدند و تیرك مالبند بالاوپائین می پرید. و پیرمردان دهکده از دور به این آواز گوش فرا می دادند.

— «عجب صدای قشنگی دارد، زن استپان است.»

— «چقدر قشنگ می خوانند.»

— «استپان چه صدای خوشی دارد، مثل زنگ ناقوس صاف است.»

و هنگامی که روی سکوه‌های خاکی نزدیک کلبه‌هاشان می نشستند و غروب غبارآلود ارغوانی را تماشا می کردند، سالخورده‌گان از دو سوی خیابان درباره این آواز، اینکه از کجا آمده است و کسانی که آن را دوست داشته‌اند، بحث می کردند.

گریگوری آواز آستاخف را شنید، و درحالی‌که مشغول کوبیدن خرمن بود (خرمنگاههای آنها مجاور هم بود) آکسینیا را با همان اتماء، به نفس پیشین و ظاهراً شاد و خرم دید. دستکم به نظر او چنین می نمود.

استپان دیگر با مله‌خف‌ها سخن نمی گفت. در خرمنگاه مشغول کار بود، و شانه‌های پهن و منحنی‌اش تکان می خورد، و گاه به گاه با آکسینیا شوخی می کرد. زنش با لبخند جواب می داد و چشمان سیاهش می درخشید و دامن سبزش پیوسته در جلو چشم گریگوری موج می زد. نیروئی غریب گردن گریگوری را مدام به سمت حیاط استپان می چرخاند و غافل بود که ناتالیا که در پهن کردن بافه‌ها برای کوبیدن به پاتنه‌ئی کمک می کرد، با چشمان آرزومند و حسودش، هرنگاه بی اختیار او را می بیند، وقتی دانست که پیوتر، در حال می کردن اسبها در دایره خرمنگاه، همچنانکه برادر خود را می نگرد، بینی‌اش از نیشخندی خفیف چین بر می دارد.

زمین در زیر وزن خوردکننده غلتک‌های سنگی می نالید و گریگوری که همه‌های مبهم در گوش داشت در ذهن خود کورمال می رفت و نمی توانست پاره‌های افکاری را که فریبکارانه از حیطة اندرکش بیرون می لرزید، به چنگ آورد.

از خرمنگاههای دور و نزدیک صدای کوفتن خرمن می آمد: فریاد رانندگان دستگاهها، صفیر تازیانه‌ها، و قرچ قرچ استوانه‌های بوجاری دهکده، غنی از برداشت محصول، و ملتهب از گرمای سپتامبر چون ماری پرخط و خال در طول دن و کنار جاده دراز شده بود. در هر حیاط، با چپر تر که باف، در زیر سقف خانه هر قزاق، زندگی تلخ یا شیرین جدا و مجزا از دیگران ادامه داشت. گریشکای پیر سرماخورده بود و دندان درد داشت؛ ماخف، درهم شکسته از ننگ، ریش خود را می کشید، گریه می کرد و در خلوت و انزوا دندان برهم می فشرد؛ استپان کینه گریگوری را در دل می پرورد و در خواب انگشتانش در بستر باز و بسته می شد و می گشت؛ ناتالیا به انبار می دوید و خود را روی توده تپاله می انداخت، می لرزید و مجاله می شد و بر سعادت بی اعتبار خود اشک می بارید؛ کریستونیا، که در بازار مکاره گوساله‌ای فروخته و پولش را صرف باده‌گاری کرده بود، از ندامت وجدان رنج می برد؛ گریگوری از سودائی بر نیامده و زخم دوباره دهان گشوده آه می کشید؛ آکسینیا، همچنان که شوهرش را نوازش می کرد، نفرت پایان‌ناپذیر خود از او را با اشک شستشو می داد. داوید از آسیاب اخراج شده بود و شبها به اتفاق «پادو» در انبار گاریچی‌ها می نشست و پادو، که چشمانش از خشم برق می زد، می گفت: — «صبر کن، چیزی نمی گذرد که حلقشان را بجویم، يك انقلاب بشان نبود! صبر کن تا ۱۹۰۵ دیگر داشته باشیم، آن وقت تسویه حساب می کنیم. حسابشان را می رسیم!» و انگشت

زخمگین خود را با تهدید تکان می‌داد، و با يك حرکت كتش را که روی دوشش افکنده بود، مرتب می‌کرد.

و بدینگونه در این دهکده، روزها شب می‌شد؛ هفته‌ها می‌گذشت، ماهها می‌خزید، و باد برفراز تپه‌ها می‌وزید، و از هوای بد آینده خبر می‌داد، و دن، با کبودی پائیزه صاف و بی‌اعتنا به‌سوی دریا جاری بود.

یکشنبه روزی در اواخر اکتبر فدوت بادافکف برای انجام کاری به‌استانیتسا رفت و چهار قطعه اردک پرواری با خود برد و آنها را در بازار فروخت؛ و برای زنش مقداری پارچه خرید، و می‌خواست به‌خانه برگردد (يك پایش را روی چرخ گذاشته بود و تسمه را محکم می‌کرد) که مردی ناشناس، که پیدا بود اهل آن نواحی نیست، ترد او آمد و به‌سلام‌وعلیک پرداخت:

— «عصر به‌خیر» و دست آفتاب سوخته‌اش را به لبه کلاه سیاهش برد.
فدوت گفت: «عصر خیر» و قیافه‌ای استفهام‌آمیز به‌خود گرفت و چشمان کالموکیش را قنک کرد.

— «اهل کجائی؟»

— «مال یکی از دهات.»

— «کدام ده؟»

— «تاتارسکی.»

«ناشناس قوطی سیگار نقره‌ای از جیب در آورد و سیگاری به‌فدوت تعارف کرد.»

— «دهتان بزرگ است؟»

— «نه، متشکرم، یکی، ده ما؟ بله، حسابی بزرگ است. سیصد خانوار یا همین حدود.»

— «کلیسا دارد؟»

— «البته.»

— «آهنگر هم دارید؟»

— «آره، يك نعلبند هست.»

— «آسیابتان کارگاہ دارد؟»

فدوت مهاری را به‌اسبها بست و با بدگمانی به کلاه سیاه مرد و شیارهای صورت پهن و سفید و ریش سیاه او، نگاه کرد.

— «برای چه می‌پرسی؟»

«می‌خواهم برای زندگی به ده شما بیایم. همین تازگیها پیش آتامان بخش رفته بودم.»

خالی برمی‌گردید؟»

— «آره.»

— «مرا با خودتان می‌برید؟ تنها نیستم، دو تا جعبه هم دارم.»

— «می‌توانم ببرم‌تان.»

پس از توافق برسر کرایه، به‌خانه فراسکا Froska ی کماچ‌پز رفتند، که مافر آنجا منزل کرده بود، و زن لاغر و بور مرد ناشناس را سوار و صندوقها را در عقب گاری بار کردند و عازم سفر بازگشت شدند. فدوت که بازبانش صدا در می‌آورد و مهاری بافته را از روی پشت اسب تکان می‌داد و سر تیزش را گاه به‌گاه می‌چرخاند؛ از کنجکاوی کلافه بود. ابتدا فدوت

سیگاری خواست و سپس پرسید:

— «اهل کجائید؟»

— «هل رستف Rostov»

— «بچه همانجائید؟»

— «چه گفتید؟»

— «همانجا دنیا آمده‌اید؟»

— «ها، بله.»

فدوت گونه‌های آفتاب سوخته‌اش را چین داده و به‌دور دست به‌توده‌های علفزار دشت خیره شده بود. راه سر بالا شد و در نیم‌ورستی جاده، در بوته‌زار قهوه‌ای مایل به‌خاکستری برنوک تپه‌چشمان تیزبین فدوت حرکات به‌زحمت قابل رؤیت کله‌های چند هوبره را تشخیص داد. اهی کشید و با انگشت شست به‌ان نقطه اشاره کرد و گفت: «حیف که تفنگ ندارم و کره می‌رفتم سر وقت هوبره‌ها.»

مسافر مثل تردیک‌بینها پلک زد و گفت: «من که هیچ چیز نمی‌بینم.»

فدوت پرواز هوبره‌ها را به‌درمای تماشا کرد و کج نشست تا بهتر مسافراش را ورنده‌از کند. مرد میان‌بالا، اما لاغر بود؛ و چشمان تردیک به‌همش برقی طعنه‌آمیز داشت. در حین گفتگو به‌کرات لبخند می‌زد. زنش که خود را در شالی بافتنی پیچیده بود، در خواب بود و فدوت نمی‌توانست صورت او را ببیند.

— «شما برای چه می‌خواهید در ده ما زندگی کنید؟»

— «من مکانیکم. می‌خواهم اگر بشود کارگاهی باز کنم. نجاری هم بلدم.»

فدوت با سوءظن به‌دستهای بزرگ این مرد نگاه کرد و ناشناس با دیدن نگاه او گفت:

«ضمناً نماینده شرکت چرخ‌خیاطی سینگر هم هستیم.»

فدوت پرسید: «اسمتان چیست؟»

— «استوکمان.»

— «روس که نیستید، پس کجائی هستید؟»

— «چرا، هستیم. اما پدر بزرگم اهل لتونی بود.»

اندکی بعد فدوت دانست که او سیپ داویدویچ استوکمان Osip Davydovich Stokman سابقاً در کارخانه در کوبان Kuban ، سپس در کارگاههای راه‌آهن جنوب شرقی کار می‌کرده است. و فدوت کنجکاوی اطلاعات فراوان دیگری راجع به‌زندگی این بیگانه کسب کرد. پس از اندک مدتی این گفتگو خاموش شد. فدوت از چشمه‌ای در سر راه، اسب عرق کرده‌اش را آب داد، و خسته از سفر و تکانهای گاری به‌چرت افتاد. پنج‌ورست دیگر به‌ده مانده بود، فدوت مهاری را به‌گاری بست و آسوده دراز کشید. اما فرصت خوابیدن نداشت. استوکمان که با حرکت گاری تکان تکان می‌خورد، از فدوت پرسید: «زندگی در ظرفهای شما چطور است؟»

— «پریدک نیست، نانمان را درمی‌آوریم.»

— «بطور کلی قزاقها از وضعشان راضی‌اند؟»

— «بعضی‌ها هستند، بعضی هم نه، همه را که نمی‌شود راضی کرد.»

مرد تصدیق کرد: «درست است»، و به‌پرسش‌های زیرکانه خود ادامه داد:

— «گفتند که وضعتان خوب است؟»

— «بدك نيست.»

— «آموزش سالانه ارتش باید در سر باشد، ها؟»

— «آموزش ارتش؟ عادت کرده‌ایم. وقتی در ارتش باشی هیچ‌نگرانی نداری.»

— «ولی تهیه کردن ساز و برگ برای شما قزاقها باید مشکل باشد.»

فدوت ناگهان برانگیخته شد و گفت: «آره، مادر...!» و از نیمرخ به زن نگاهی انداخت و زن چشماش را باز کرد.

— «رؤسامان آنمهای بدی هستند... وقتی که من به خدمت رفتم و رزوه‌هایم را فروختم

و اسبی خریدم که قبولش نکردند.

استوکمان با تعجبی ساختگی گفت: «قبولش نکردند؟»

— «بی‌برو برگرد. گفتند پاهاش خوب نیست. با آنها بحث کردم و گفتم: (پاهاش عین

پای اسب مسابقه است. فقط مضحك راه می‌رود، همین). ولی خیر، گوششان بدهکار نبود.

قبولش نکردند. همین یکی آدم را خانه‌خراب می‌کند!»

گفتگو با حرارت ادامه یافت. فدوت از ارابه پائین جسته بود و بی‌پروا از زندگی

روستائی حرف می‌زد. به آتامان ده به‌علت تقسیم غیر عادلانه مرتع فحش می‌داد و از طرز اداره

امور در لهستان که هنگش در آنجا مستقر بود، تعریف می‌کرد. استوکمان، که چشمان تنگش

به فدوت نگاههای نافذی می‌افکند، با چوب‌سیگار استخوانی‌اش سیگارهای ملایم می‌کشید و

پی‌درپی لبخند می‌زد، اما چینی که در پیشانی سفید خمیده‌اش بود آهسته و سنگین تکان

می‌خورد، چنانکه گفنی اندیشه‌هایی پنهانی از درون آن را حرکت می‌دهد.

مرشب به‌ده رسیدند. استوکمان به‌توصیه فدوت به‌خانه لوکشا Lukeshka ی بیوه رفت

و اتاق اجاره کرد.

همسایه‌های فدوت وقتی که او از کنارخانه‌هاشان می‌گذشت، سؤال می‌کردند: «اینکه

با خودت آورده‌ای چه کسی است؟»

— «يك نماينده.»

— «چه نماينده‌ای؟»

— «شماها احمقید، احمق. گفتم که نماينده، چرخ خیاطی می‌فروشد. به خوشگلهای مفتی

می‌دهد، اما به‌امثال تو، عمه ماریا، می‌فروشند»

— «ریخت خودت را نگاه بکن، جانور. آن قیافه کالموکی‌ات اسب را زهره ترك می‌کند»

فدوت جواب داد: کالموک‌ها و تاتارها اولین کسانی بودند که به‌این استپ آمدند،

بنابراین نمیشود با آنها شوخی کرد.»

استوکمان مکانیک در خانه لوکشکای چپ‌چشم زبان‌دراز اقامت کرد و هنوز شبی

نگذشته بود که زبانهای تمامی زنان ده به‌کار افتاد.

— «همسایه، خبر را شنیده‌ای؟»

— «کدام خبر؟»

— «فدوت کالموک يك خارجی با خودش آورده.»

— «راستی راستی؟»

— «والله، بخدا کلاه سرش می‌گذارد و اسمش اشتوپل Shtopel یا اشتوکال Shtokal

است....»

— «پلیس نیست؟»

— «نه، مالیاتچی است.»

— «تمامش دروغ است، جان من. می گویند حسابدار است، درست مثل پسر پدربانکراتی.»

— «پاشکا Pashka، قربان قدت، بدو خانه لوکشکا و یواشکی پیرس: (عمه جان، اینکه

آمده به خانه تو چه کسی است؟)»

— «یاالله، بدو، بچه!»

روز بعد استوکمان خود را به آتامان ده معرفی کرد.

فیودورمانیتسکف Fyodor Manitskov، که از سه سال پیش آتامان بود، گذرنامه

تازه وارد را بارها زیرورو کرد و آن را به منشی داد و او هم چندبار آن را زیرورو کرد.

این دو نگاههائی ردوبدل کردند، و آتامان، که زمانی استوار ارتش بود، نمتی به ابهت تکان

داد و گفت:

— «می توانی بمانی.»

تازه وارد تعظیمی کرد و اتاق را ترك گفت: به مدت یک هفته یا از خانه لوکشکا بیرون

نگذاشت و مانند موشی در سوراخ خود ماند. صدای تیرزدن او شنیده می شد، که در آشپزخانه

تابستانی برای خود کارگاهی فراهم می ساخت. کنجکاوی زنان درباره او فروکش کرد؛ فقط

کودکان صبح تا شب از روی چپر سرک می کشیدند و با کنجکاوی سیری ناپذیر مردبیکانه را

نگاه می کردند.

۵

سه روز پیش از عید شفاعت گریگوری و زنش با گاری برای شخم زدن به دشت رفتند.

پاتنه لئی ناخوش بود؛ و با تمام وزش به عصا تکیه کرده و همچنانکه در حیاط ایستاده بود و

آن دو را بدرقه می کرد، از درد می نالید.

— گریشا، آن دوباریکهای را که پهلوی سرخ زده^۱، آن طرف زمین مشاع است، شخم

بزن.»

گریگوری با صدائی گرفته گفت: «باشد. آن یکی را که بغل بیدبار^۲ است چکار کنیم؟»

او به هنگام صید ماهی سرما خورده و اکنون پارچه ای به دور گردن خود پیچیده بود.

— «بماند برای بعد از عید. همین طوری کارتاقان زیاد است، پس حرص نزن. باید پاتنه

جریب باشد.»

— «پیوتر به کمکمان می آید؟»

— «با داریا به آسیاب می رود. پیش از هجوم مردم می خواهیم گندمها را آرد کرده

باشیم.»

ایلی نیچنا که نان شیرمال تازه در نیم تنه ناتالیا می گذاشت، زیر لب گفت: «می توانید

دونیا را هم با خودتان ببرید تا ورزوها را راه بیاندازد؟»

1. Red - dell

2. Willow - bank

— «دو نفر کافی است.»

— «باشد، جانم. دست مسیح به همراهت.»

دونیا با پیکری خمیده در زیر بار رختهای خیس خورده از کنارشان رد شد و برای شستن لباس به طرف دن رفت و ضمن عبور ناتالیا را صدا زد.

— «ناتالیا، در سرخ‌ذره ترشک خیلی زیاد است. یک خورده بکن و به‌خانه بیار.»

پانتله‌ئی عمایش را به طرف دونیا تکان داد. «یاالله، راه‌بیفت، جفجغه!»

سه‌جفت گاونر خیش‌های وارونه شده را در حیاط می‌کشیدند و زمین خشک شده از بی‌آبی را خط می‌انداختند. گریگوری دستمالی را که به گردن بسته بود، مرتب کرد و در حالیکه جاده را می‌پیمود، سرفه می‌کرد. ناتالیا در کنارش راه می‌رفت و کیسۀ حاوی غذا روی کولش تاب می‌خورد.

سکوتی بلورین دشت را در بر گرفته بود. در پشت ملك مشاع، در آن‌سوی تپۀ خمیده پشت زمین از خیشها شیار می‌شد و خیش‌سواران سوت می‌زدند، اما در طول شاهراه تنها بوته‌های سربی و کوتاه افسنطین، و شبدر خود روی کناره راه که گوسفندان آنها را چریده بودند، و سرمای آبگینه‌ای و زنگ‌دار آسمان بلند بود.

پیوتر و داریا پس از عزیمت گریگوری ورزش، برای رفتن به آسیاب آماده شدند. پیوتر در انبار، گندم غربال می‌کرد و داریا آن را در کیسه می‌ریخت و در گاری می‌گذاشت.

پانتله‌ئی اسبها را به‌ارابه بسته و جل‌وپلاشان را با دقت مرتب می‌کرد.

— «نمی‌آئید؟»

پیوتر از داخل انبار جواب داد: «آمدیم.»

وقتی که به آسیاب رسیدند محوطۀ آنجا را پر از گاری و ارابه دیدند. جمعیت زیادی قبان‌ها را احاطه کرده بود. پیوتر مهاری را به دست داریا داد و از گاری پائین جست و از

«یادو» قباندار پرسید: «نوبت من رسیده؟»

— «باید صبر کنی.»

«الان نوبت کی است؟»

— «شماره‌سی و هشت.»

پیوتر برای آوردن کیسه‌ها رفت و در این حال از پشت سر صدای فحاشی شنید. صدائی گرفته و بیمارگونه تشر می‌زد: «تا حالا خوابیده بودی، اما نرسیده می‌خواهی از همه جلو

بیافتی. برو گم‌شو خاخال' Khokho، و گرنه می‌زنم توی سرت.»

پیوتر صدای یاکف Yakov نعل اسبی را شناخت و گوش ایستاد. صدای فریاد در اتاق توزین پیچید. آنگاه صدای سیلی آبداری شنیده شد و او کرایینی سالخورده ریشوئی که کلاهش

در پس کله‌اش جمع شده بود. تلوتلو خوران از در اتاق بیرون آمد. پیر مرد یک طرف صورتش را گرفته بود و فریاد می‌کشید: «چرا می‌زنی؟»

— «گردنت را می‌شکنم.»

— «پس حالا ببین...»

— «نیکی فار، کمک!»

یا کف نعل اسبی، توپچی شجاع و قوی هیکل، که لقب خود را به این دلیل گرفته بود که در نتیجه لگد اسب شکل نعل در صورتش باقی مانده بود، ضمن بالازدن آستینها، از اتاق توزین بیرون دوید. او کراینی بلند قامتی که پیراهن صورتی به تن داشت از پشت ضربه شدیدی به او زد. اما یا کف به زمین نیفتاد و فریاد کشید:

— «برادرها، دارند قزاقها را کتک می زنند!»

قزاقها و او کراینی های پرشماری که در آسیاب بودند، از همسو به حیاط پر از گاری و ارا به دویدند و در اطراف دروازه اصلی نبرد شروع شد. در زیر فشار بدنهای ستیزه گر از جا کنده شد. پیوتر کیسه اش را انداخت و نعره زنان به چابکی به سمت معرکه رفت. داریا که روی گاری ایستاده بود او را دید که با فشار از وسط جمعیت می گذرد و دیگران را به زمین می اندازد. و چون دید که شوهرش را به دیوار آسیاب کوبیدند و بر زمین انداخته لگدمال می کنند، جیغ کشید.

میتکا کارشونف از موتورخانه، از گوشه ای سبک بیرون جست و میله ای آهنی را دور سرش به چرخش درآورد. همان او کراینی که از پشت یا کف را زده بود خود را از وسط معرکه بیرون انداخته و یک آستین پاره پیراهنش مانند بال شکسته پرنده ای در پشت او موج می زد و در حالیکه آنچنان دولا شده بود که دستهایش به زمین می رسید، به اولین گاری پرید و مالبندی را چنان راحت از آن بیرون کشید که گفתי چوب کبریت است. صداهای گوشخراش محوطه را پر کرده بود. مشتها و ناله ها. موجی مداوم از فریاد. سیرادر شاملیل از خانه هاشان بیرون دویدند. آلکسی یکدست، پایش به یک مهاری گیر کرد و دم در نقش زمین شد، سپس برخاست و از بین مالبندهای ردیف شده به دویدن پرداخت، در حالیکه آستین بی دستش را به شکم می فشرد. برادرش مارتین خم شد تا پاچه های شلوارش را که از جوراب بیرون آمده بود، دوباره در جوراب فرو کند. صدای فریاد در آسیاب به آسمان بلند شد! نعره ای زد که چون تار عنکبوت بادبرده از بام آسیاب بالا رفت و مارتین کمر راست کرد و به دنبال برادرانش شتافت.

داریا از روی گاری ناظر بود و انگشتهایش را می پیچاند و نفس نفس می زد. دور او؛ زنها جیغ می زدند و زاری می کردند، اسبها با بی قراری گوش تیز کرده بودند، گاوها ماغ می کشیدند و خود را به گاریها می فشردند. ماخف بالبهای مرتعش، و رنگی پریده، در حالیکه شکم غلبه اش زیر جلیقه مثل تخم مرغ بالا و پائین می رفت، پای کشان گذشت. داریا دید که او کراینی پاره پیرهن به ضرب مالبند میتکا را از پا انداخت، و لحظه ای بعد خود به ضرب مشت آهنین آلکسی یکدست با سر به زمین افتاد. صحنه های زدو خورد چون تکه های قالیچه ای رنگین از برابر دیدگان داریا می گذشت. بدون آنکه تعجب کند، میتکا را دید که روی زانو نشسته و از پائین با میله آهنی ضربهای به پای ماخف زد. ماخف دستهایش را تکان داد و چون خرچنگی به اتاق توزین خزید و در آنجا زیر دست و پا و لگد افتاد. داریا دیوانه وار می خندید، و کمان سیاه ابروان و سمه کشیده اش از فرط خنده می شکست. اما وقتی که پیوتر را دید که تلو تلو خوران از وسط جمعیت خروشان و جوشان، راه گشود و زیر ارا بهای دراز کشید و خون بالا آورد، دفعتاً خنده اش قطع شد. داریا جیغ کشید و به سوی او دوید. قزاقها چماق به دست شتابان از ده می رسیدند و یکی از آنها میله ای آهنی دور سرش می چرخاند. زدو خورد دامنه

عجیبی پیدا کرده بود. این تراغ مانند کتک کاری‌های ساده میخانه‌ای یا کارناوال نبود. دم در اتاق توزین يك او کراینی جوان با سری شکسته غرقه در خون افتاده بود؛ و دسته‌های خون‌آلود مویش روی صورتش را می‌پوشاند. چنان به نظر می‌رسید که دارفانی را بدرود می‌گوید. او کراینی‌ها که چون گله گوسفند، به هم چسبیده بودند، آهسته به طرف انبار تخلیه رانده می‌شدند و اگر او کراینی پیری تهور به خرج نمی‌داد، اوضاع وخیم می‌شد. پیرمرد به داخل انبار جست، و کنده‌هیزم مشتعلی را از اجاق بیرون کشید و به طرف انبار آرد دوید؛ بیش از هزار پود آرد. از روی شانه‌اش دود همچون حریر برمی‌خاست و جرقه می‌زد، و به اطراف پراکنده می‌شد.

او کراینی، هیزم را به سقف گالی‌پوش تردیک کرد و نعره کشید: «آتش می‌زنم!» قزاقها به جنب و جوش افتادند و برجا ایستادند. بادی خشک و تند از جانب شرق می‌وزید و دود را از سقف به سمت گروه او کراینی‌ها می‌آورد. کافی بود که جرقه‌ای به پوشال بگیرد تا تمامی دهکده در کام آتش بسوزد.

در میان قزاقان مهمنمای آهسته برخاست. برخی از ایشان به طرف آسیاب عقب نشستند، او کراینی در حالیکه هیزم را بالا سرش می‌چرخاند و باران جرقه می‌باراند، فریاد زد:

— «آتش می‌زنم! می‌سوزانم! از حیاط بیرون!»

یا کف نعل اسبی با لکه‌های سرخ و کبود تازه‌ای روی صورت مسخ شده‌اش، همان کسی که دعوا را شروع کرده بود، اولین کسی بود که از حیاط خارج شد و قزاقان دیگر شتابان بدنبال او رفتند. او کراینی‌ها با عجله کیسه‌هاشان را روی اراپه‌ها می‌انداختند، آنگاه روی گاری‌هاشان می‌ایستادند، مهاری‌ها را دور سر می‌چرخاندند و دیوانه‌وار به سبها شلاق می‌زدند و از حیاط و دهکده می‌گریختند.

آلکسی یکدمت در وسط حیاط ایستاده بود و آستین تهی‌اش روی شکم سفت و پهنش با نخ بسته شده بود و گونه و چشمش طبق معمول می‌پرید.

— «قزاقها، سوار شوید.»

— «دنبالشان برویم!»

— «خیلی دور نشده‌اند.»

میتکا کارشونف، با لباس پاره‌پاره، از محوطه بیرون می‌رفت. که در اطراف آسیاب موج تازه‌ای از درگیری قزاقان را دربر گرفت اما در همان لحظه قیافه‌ای ناآشنا با کلاه سیاه از موتورخانه درآمد و با قدمهای شتابان به جمع تردیک شد؛ چشمان نافذش که در چشمخانه تنگ شده بود جمعیت را ورناناز کرد، دست بالا برد و فریاد زد:

— «بایستید!»

یا کف با اخم پرسید: «تو کی هستی؟»

— «تو از کجا پیدا شدی؟»

— «بز نیدش!»

— «صبر کنید، دهاتی‌ها!»

— «دم بریده، تو کی هستی که مارا دهاتی صدا می‌کنی؟»

— «یا کف، بز نش!»

— «بی‌روپای کتیف!»

— «راست گفتمی، زیر چشمش را سیاه کن!»
 مرد محجوبانه، اما بدون ترس لبخند زد. کلاهش را برداشت و با حرکتی از سر صداقت کامل، صورتش را پاک کرد؛ لبخندش سخت خلع سلاح کننده بود.
 ناشناس کلاهش را به طرف خون ریخته بردرگاه اتاق توزین تکان داد و پرسید: «قضیه از چه قرار است؟»
 آلکسی یکدمت که گونه و چشمش می پرید، آشتی جویانه جواب داد: «داشتیم خاخلها را می زدیم.»
 — «آخر چرا؟»
 پاکف توضیح داد: «می خواستند خارج از نوبت جلو بروند.» و قدم جلو گذاشت و با حرکت دست لخته ای خون را از بینی خود پاک کرد.
 — «کاری کردیم که یادشان نرود.»
 — «حیف که دنبالشان نکردیم... توی دشت چیزی نیست که آتش بگیرد»
 — «دستپاچه شدیم، یارو جرأت نمی کرد آتش بزند.»
 — «خیلی هم خوب آتش می زد، خل شده بود.»
 آفانکا آزرَف Afonka Ozerov با پوزخند گفت: «خاخلها بدجوری آتش اند.»
 مرد ناشناس کلاهش را به طرف آزرَف تکان داد؛ «خودت کی هستی؟»
 آزرَف با اترجار از لای دندانهای فاصله دارش تفی انداخت و ضمن نگاه کردن پرواز آب دهان، پاهایش را از هم گشاد گذاشت.
 — «من قزاقم، اما تو... توجی هستی، کولی؟»
 — «من وتو هر دو مان روسیم.»
 آفانکا از سر تعمد گفت: «دروغ می گوئی.»
 — «قزاقها از روسها منشعب شده اند. مگر نمی دانی؟»
 — «ولی از من بشنو که قزاقها بچه قزاق اند.»
 مرد توضیح داد: «خیلی وقت پیش، عده ای رعیت از دست ملاکین فرار کردند و کنار دن منزل کردند. که بعداً به قزاق معروف شدند.»
 آلکسی با خمی فرو خورده، در حالیکه مشت سنگینش را گره می کرد و سخت چشمک می زد، گفت: «برو پی کار خودت، مرد!»
 — «حرامزاده می خواهد ما را رعیت بکند!»
 یکی دیگر توضیح داد: «این یارو تازه آمده و توی خانه لوکشکای لوچ اتاق گرفته.»
 دیگر فرصت تعقیب او کراینیها از دست رفته بود. قزاقها، که با شور و هیجان راجع به زدو خورد بحث می کردند، پراکنده شدند.
 همان شب، در دشت، در فاصله هشت ورستی دهکده، گریگوری که خود را در پوستین ضخیم پیچیده بود غمزده، به ناتالیا می گفت:
 — «تو عجیب و غریبی! مثل ماه، آدم را نه خنک می کنی، نه گرم. ناتالیا، من دوست ندارم؛ نباید عصبانی بشوی. من نمی خواستم این حرف را بزنم؛ اما همین است که هست؛ ما نمی توانیم این جور زندگی کنیم. برایت دلم می سوزد؛ این اواخر مثل این بود که به هم نزدیک می شویم، اما من در دلم هیچ چیز حس نمی کنم. خالی خالی است. مثل امشب دشت.»

ئاتالیا به چمنزاران ستاره‌نشان دور دست، به خیمهٔ شب‌آسا و تیره‌فام ابرهای شناور در آسمان چشم دوخته و خاموش بود. از جایی در خلاء نیلگون در بلندای آسمان سمتی از کلنگ‌های واپس‌مانده با صداهائی چون زنگهای ناقوسهای نقرمائی یکدیگر را می‌خواندند.

علف خشك عطری اندوهبار و مرده داشت. بالای تپه‌ای آتش سرخ اتراقگاه دهقانان شعله می‌کشید. گریگوری پیش از طلوع فجر بیدار شد. برفی به ضخامت سه اینچ پوستینش را پوشانده بود. دشت در زیر برف درخشان و آبی بکر پائیزه پنهان شده بود؛ ردپای واضح خرگوشی که راهش را در اولین برف گم کرده بود، در نزدیکی منزلگاه او به چشم می‌خورد.

۶

از سالها پیش، اگر قزاقی به تنهایی در جادهٔ میله‌راوو Millerovo سفر می‌کرد و با او کراینی‌ها مصادف می‌شد (روستاهای او کراینی از یابلانوسکی Yablonsky سفلی شروع می‌شد و به مسافت هفتاد و پنج ورست تا میله‌راوو امتداد داشت)، ناچار بود از سر راه کنار رود و گرنه کتک می‌خورد. از این رو قزاقها عادت داشتند دستجمعی به ایستگاه راه‌آهن بروند و در این حال از مواجهه با او کراینی‌ها در دشت و متلك پرانی باکی نداشتند.

— «آهای، خاخل! راه‌بده! خیال می‌کنی، تو حرامزاده می‌توانی در زمین قزاقها زندگی کنی و به آنها راه ندهی!»

او کراینی‌ها نیز، که ناچار بودند غله‌هاشان را به انبار پارامانوو Paramonovo در کنار دن ببرند، آسوده‌خاطر نبودند. بی‌دلیل نزاع درمی‌گرفت، فقط به علت اینکه آنها «خاخل» بودند، و اگر کسی «خاخل» بود، می‌بایست کتک بخورد.

قرنها پیش سمتی آزموده در سرزمین قزاقان بذر کینه پراکنده و بدقت آن را پرورانده و این بذر ثمری پربرکت بار آورده بود. زمین از خونی که در منازعات میان قزاقها و تازه واردان او کراینی و روس ریخته می‌شد، آبیاری شده بود.

دو هفته پس از نزاع در آسیاب، یک افسر پلیس بخش و یک بازپرس بدهکده آمدند. استوکمان نخستین کسی بود که از او بازجوئی شد. بازپرس، که کارمند جوانی از اشراف قزاق بود، ضمن زیرورو کردن کیف دستی خود، از استوکمان پرسید:

— «پیش از اینکه به اینجا بیایید، کجا زندگی می‌کردید؟»

— «در رستف.»

— «در سال ۱۹۰۷ به چه جرمی زندانی شدید؟»

نگاه استوکمان روی کیف بازپرس و سرخم گشتهٔ او با فرق بازندهٔ پر از شورماش لغزید.

— «به علت شرکت در اغتشاشات.»

— «هوم! آن وقتها کجا کار می‌کردید؟»

— «کارگاه راه‌آهن.»

— «باچه شغلی؟»

— «مکانیک.»

— «یهودی که نیستید، مگر نه؟ شاید تازه مسیحی باشید؟»